



دو مرد کوچک و قوی

دیروز محسن و سعید کُلی با هم توپ بازی کردند. محسن کم کم خسته شد، اما سعید دوست داشت باز هم بازی کند. برای همین هرچقدر محسن گفت خسته شده‌ام، قبول نکرد. محسن هم بالاخره توپ را گذاشت و به سمت آب‌خوری حیاط مدرسه رفت. سعید توپش را برداشت و گفت: دیگر با تو بازی نمی‌کنم. محسن گفت: بیا یک بازی نشستگی بکنیم. سعید گفت: نخیر. من همین بازی را دوست دارم. شب موقع خواب سعید با خودش فکر کرد، فردا دوباره توپم را به مدرسه می‌برم. محسن را ناراحت کرده‌ام، یعنی باز هم با من بازی می‌کند؟ خوب باید حرف من را قبول می‌کرد. اما او خسته شده بود. زنگ تفریح روز بعد، سعید جلو رفت و یک نارنگی به محسن داد. گفت: هر وقت از توپ بازی خسته شدی، با هم نارنگی بخوریم. قبول است؟ محسن سیب‌هایی را که مادر برایش قاچ کرده بود نشان داد و گفت: این‌ها را هم بخوریم. آن روز محسن و سعید کنار هم سیب و نارنگی خوردند.

آن‌ها دو مرد کوچک و قوی بودند که یکی اشتباهش را جبران کرده بود و آن دیگری اشتباه دوستش را بخشیده بود.



▲ بیا با هم این متن را گوش کنیم.